

درس بیست و پنجم

فروتنی یوسف

پیدایش ۳۷-۳۹

سلام بر شما شنوندگان عزیز. در نام خدا، خداوند آرامش، که می‌خواهد هر یک از شما راه عدالت را که او خود مقرر کرده است، درک کرده و تسلیم آن شوید، و تا به ابد با او آرامش داشته باشید برنامه خود را آغاز می‌کنیم. بسیار خوشحالیم از اینکه باری دیگر برنامه طریقی عدالت را به شما تقدیم می‌کنیم. برنامه‌ای که در آن داستاهای انبیای خدا را، یک به یک بررسی می‌کنیم. به مطالعه قسمت اول از کلام خدا، که تورات نام دارد ادامه می‌دهیم.

در درس گذشته خود درباره نبی خدا، یعقوب که نوه بزرگ ابراهیم بود سخن گفتیم. دیدیم که خدا به یعقوب نامی جدید عطا کرد. یعقوب به معنای فریبکار است، اما اسرائیل به معنای کسی است که با خدا سلطنت می‌کند. اکنون یعقوب دو نام داشت: یعقوب و اسرائیل. اسرائیل به معنای امتی جدید نیز است، امتی که خدا وعده داده بود از فرزندان ابراهیم یعنی اسحاق و یعقوب بوجود آورد. یعقوب دوازده پسر داشت. از این دوازده پسر قوم اسرائیل، قومی که نجات‌دهنده وعده آن را داده بود ظهور می‌کرد.

آیا نامهای دوازده پسر یعقوب را می‌دانید؟ آنها رئوبین، شمعون، لاوی، یهودا، زبولون، یساکار، دان، جاد، عاشر، نفتالی، یوسف و بنیامین بودند. امروز قصد داریم داستان اسارت پسران یعقوب - مخصوصاً پسر یازدهم، یوسف را برایتان شرح دهیم. اکنون بیایید داستان عجیب یوسف را بخوانیم.

از کتاب پیدایش باب بیست و هفتم برایتان قرائت می‌کنم. کلام خدا می‌فرماید:

این است پیدایش یعقوب. چون یوسف هفده ساله بود گله را با برادران خود چوپانی می‌کرد، و آن جوان با پسران بلحه و پسران زلفه، زنان پدرش، می‌بود. و یوسف از بدسلوکی ایشان پدر را خبر می‌داد. و اسرائیل، یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی، زیرا که او پسر پیری او بود، و برایش ردایی بلند ساخت. و چون برادرانش دیدند که پدر ایشان، او را بیشتر از همه برادرانش دوست می‌دارد، از او کینه داشتند و نمی‌توانستند با وی به سلامتی سخن گویند. و یوسف خوابی دیده، آن را به برادران خود باز گفت. پس بر کینه او افزودند و بدیشان گفت: «این خوابی را که دیده‌ام، بشنوید: اینک ما در مزرعه بافه‌ها می‌بستیم، که ناگاه بافه من برپا شده، بایستاد، و بافه‌های شما گرد آمده به بافه من سجده کردند.»

برادرانش به وی گفتند: «آیا فی‌الحقیقه بر ما سلطنت خواهی کرد؟ و بر ما مسلط خواهی شد؟» و بسبب خوابها و سخنانش بر کینه او افزودند. از آن پس خوابی دیگر دید، و برادران خود را از آن خبر داده، گفت: «اینک باز خوابی دیده‌ام، که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند.» و پدر و برادران خود را خبر داد و پدرش او توییح کرده، به وی گفت: «این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا من و مادرت حقیقتاً خواهیم آمد و تو را بر زمین سجده خواهیم نمود؟» و برادرانش بر او حسد بردند، و اما پدرش آن امر را در خاطر نگه داشت.

و بردارانش برای چوپانی گله پدر خود، به شکیم رفتند. و اسراییل به یوسف گفت: «آیا برادرانت در شکیم چوپانی نمی‌کنند؟ بیا تا تو را نزد ایشان بفرستم.» وی را گفت: «لیک.» او را گفت: «الان برو و سلامتی برادران و سلامتی گله را بین و نزد من خبر بیاور.» او را از وادی حبرون فرستاد، و به شکیم آمد. و شخصی به او برخورد، پس آن شخص از او پرسیده، گفت: «چه می‌طلبی؟» گفت: «من برادران خود را می‌جویم، مرا خبر ده که کجا چوپانی می‌کنند.» آن مرد گفت: «از اینجا روانه شده‌اند، زیرا شنیدم که می‌گفتند: به دوتان می‌رویم. پس یوسف از عقب برادران خود رفته، ایشان را در دوتان یافت. و او را از دور دیدند، و قبل از آنکه نزدیک ایشان بیاید، با هم توطئه دیدند که او را بکشند.

و به یکدیگر گفتند: «اینک این صاحب خوابها می‌آید. اکنون بیاید او را بکشیم و به یکی از چاه‌ها بیندازیم و بگوییم جانوری درنده او را خورد. و ببینیم خوابهایش چه می‌شود.» لیکن رؤبین چون این را شنید، او از دست ایشان رهانیده گفت: «او را نکشیم.» پس رؤبین به ایشان گفت: «خون مرزید، او را در این چاه که در صحراست، بیندازید، و دست خود را بر او دراز مکنید.» او را از دست ایشان رهانیده، به پدر خود رد نماید. و به مجرد رسیدن یوسف نزد برادران خود، رختش را یعنی آن ردای بلند را که در بر داشت، از او کردند. و او را گرفته در چاه انداختند. و اما چاه خالی و بی آب بود.

پس برای غذا خوردن نشستند و چشمان خود را باز کرده و دیدند و که ناگاه غافله اسماعیلیان از جلعاد می‌رسد، و شتران ایشان کتیرا و بلسان و لادن بار دارند و می‌روند که آنها را به مصر ببرند. آنگاه یهودا به برادران خود گفت: «برادر خود را کشتن و خون را مخفی داشتند چه سود دارد؟ بیاید او را به این اسماعیلیان بفروشیم و دست ما بر وی نباشد، زیرا که او برادر و گوشت ماست.» پس برادرانش به این رضا دادند.

و چون تجار مدیانی در گذر بودند یوسف را از چاه کشیده برآوردند؛ و یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره نقره فروختند. پس یوسف را به مصر بردند. و رؤبین چون بر سر چاه برگشت و دید که یوسف در چاه نیست، امه خود را چاک زد و نزد برادران خود باز آمد و گفت: «طفل نیست، و من کجا بروم؟» پس ردای یوسف را گرفتند و بز نری را کشته ردا را در خونس فرو بردند. و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده، گفتند: «این را یافتیم، تشخیص کن که ردای پسر است یا نه.» پس آن را شناخته گفت: «ردای پسر من است! جانوری درنده او را خورده است، و یقیناً یوسف دریده شده است.» و یعقوب رخت خود را پاره کرده پلاس در بر کرد، و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت. و همه پسران و همه دخترانش به تسلی او برخاستند. اما تسلی پذیرفت، و گفت: «سوگوار نزد پسر خود به گور فرود می‌روم.» پس پدرش برای وی همی‌گریست. اما مدیانیان یوسف را در مصر به فوتیفار که خواجه فرعون و سردار افواج خاصه بود، فروختند.

(باب ۳۹) اما یوسف را به مصر بردند و مردی مصری فوتیفار نام که خواجه و سردار افواج خاصه فرعون بود، وی را از دست اسماعیلیانی که او را بدانجا برده بودند، خرید. و خداوند با یوسف می‌بود، و او مردی کامیاب شد، و در خانه آقای مصری خود ماند، و آقايش دید که خداوند با وی می‌باشد و هر آنچه او می‌کند، خداوند در دستش راست می‌آورد. پس یوسف در نظر وی التفات یافت، و او را خدمت می‌کرد، و او را

بر خانه خود برگماشت و تمام مایملک خویش را به دست وی سپرد. و واقع شد بعد از آنکه او را بر خانه و تمام مایملک خود گماشته بود، خداوند خانه آن مصری را بسبب یوسف برکت داد، و برکت خداوند بر همه اموالش، چه در خانه و چه در صحرا بود. و آنچه داشت به دست یوسف واگذاشت، و از آنچه با وی بود، خبر نداشت جز نانی که می خورد. و یوسف خوش اندام و نیک منظر بود.

و بعد از این امور واقع شد که زن آقایش بر یوسف نظر انداخته، گفت: «با من همخواب شو.» و اما او ابا نموده، به زن آقای خود گفت: «اینک آقایم از آنچه نزد من در خانه است، خبر ندارد، و آنچه دارد، به دست من سپرده است. بزرگتری از من در این خانه نیست و چیزی از من دریغ نداشته، جز تو، چون زوجه او می باشی؛ پس چگونه مرتکب این شرارت بزرگ شوم، و به خدا خطا ورزم؟» و اگرچه هر روزه به یوسف سخن می گفت، به وی گوش نمی گرفت که با او بخوابد و نزد وی بماند.

و روزی واقع شد که به خانه در آمد، تا به شغل خود پردازد و از اهل خانه کسی آنجا در خانه نبود. پس جامه او را گرفته گفت: «با من بخواب.» اما او جامه خود را به دستش رها کرده گریخت و بیرون رفت. و چون او دید که رخت خود را به دست وی ترک کرد و از خانه گریخت، مردان خانه را صدا زد، و بدیشان بیان کرده، گفت: «بنگرید، مرد عبرانی را نزد ما آورد تا ما را مسخره کند، و نزد من آمد تا با من بخوابد، و به آواز بلند فریاد کردم، و چون شنید که به آواز بلند فریاد بر آوردم، جامه خود را نزد من واگذازد، فرار کرد و بیرون رفت.»

پس جامه او را دست خود نگاه داشت، تا آقایش به خانه آمد. و به وی بدین مضمون ذکر کرده، گفت: «آن غلام عبرانی که برای ما آورده ای، نزد من آمد تا مرا مسخره کند، و چون به آواز بلند فریاد بر آوردم، جامه خود را پیش من ها کرده، بیرون گریخت.» پس چون آقایش سخن زن خود را شنید که به وی بیان کرده گفت: «غلامت به من چنین کرده است،» خشم او افروخته شد و آقای یوسف او گرفته، در زندان خانه ای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند. اما خداوند با یوسف می بود و بر روی احسان می فرمود، و او در نظر داروغه زندان حرمت داد. و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می کردند، او کننده آن بود. و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی کرد، زیرا خداوند با وی می بود و آنچه را که او می کرد، خداوند راست می آورد.

بدینسان داستان یوسف پسر یعقوب آغاز می شود. می توانی آنچه را که امروز گفتیم در این عبارت خلاصه بکنیم: یوسف عدالت را دوست می داشت و از شرارت متنفر بود. او حاضر بود به زندان برود اما لذتهای زودگذر و فانی این دنیا را تجربه نکند. به همین خاطر هنگامی که همسرش اربابش از او خواست که با او بخوابد و مرتکب زنا شود، یوسف نپذیرفت و به او چنین پاسخ داد، «چگونه می توانم چنین شرارتی مرتکب شوم و نسبت به خدای خود مرتکب گناه شوم؟»

یوسف می دانست که نمی توان هم خدا را خدمت کرد و هم گناه را! یوسف دل خود را به خدا سپرده بود. به همین خاطر است که او دوستدار عدالت بود و نه شرارت. یوسف نیز همچون جدش، ابراهیم به آنچه

خدا در مورد نجات‌دهنده وعده داده بود ایمان داشت، این وعده که نجات‌دهنده از نسل او ظهور خواهد کرد و برای گناه بنی‌آدم خواهد مرد. خدا یوسف را عادل شمرد زیرا که او به کلام خدا ایمان داشت. خدا، به خاطر ایمان یوسف، گناهان او را آمرزید و به او قدرت داد تا بر گناه غلبه کند و در دنیایی پر از شرارت به عدالت زیست کند.

خدا با یوسف راه می‌رفت چرا که یوسف نیز با خدا راه می‌رفت. یوسف نمی‌توانست از گناه لذت ببرد، زیرا دل او از آن خدا بود. کسی که به خدا ایمان دارد و او را می‌پرستد آنچه را که خدا دوست دارد، او نیز دوست دارد و از آنچه خدا متنفر است او نیز متنفر است. این همان چیزی است که کتاب مقدس اعلان می‌کند:

هیچکس دو آقا را خدمت نمی‌تواند کرد، زیرا یا از یکی نفرت دارد و با دیگری محبت و یا به یکی می‌چسبد و دیگر را حقیر می‌شمارد» (متی ۶:۲۴) «عدالت را با گناه چه رفاقت و نور را با ظلمت چه شراکت است؟» (۲قرن‌تیان ۶:۱۴) «خدا نور است؛ و هیچ ظلمت در وی هرگز نیست. اگر گوییم با وی شراکت داریم درحالی‌که در ظلمت سلوک می‌نماییم، دروغ می‌گوییم و براستی عمل نمی‌کنیم.» (ایوحنا ۱:۵، ۶)

کسانی که حقیقتاً به خدا تعلق دارند به کلام خدا ایمان دارند و از آن اطاعت می‌کنند. اما کسانی که به از آن خدا نیستند گناه بر آنها حاکم است. ممکن است آنها در ظاهر شخصی مذهبی باشند اما هنوز گناه افکار، نیات دل آنها، سخنان و اعمال آنها را تحت کنترل خود دارد. ممکن است که وانمود کنند بر گناه غلبه کرده‌اند، اما قادر نیستند چنین کنند، زیرا گناه از ما قوی‌تر است. آنها قدرت روح خدا را در دل‌های خود ندارند، قدرتی که به کسانی که به کلام او ایمان دارند و راه نجاتی را که او تعیین کرده است انتخاب می‌کنند، عطا می‌کند.

شما که امروز به برنامه ما گوش می‌دهید، آیا خدا دل شما را با قدرت خود دگرگون کرده است؟ آیا این خبر خوش را پذیرفته‌اید، اینکه نجات‌دهنده قدرت دارد دل شما را از تمام گناهانتان پاک سازد؟ کتاب مقدس می‌گوید: «دست‌های خود را طاهر سازید، ای گناهکاران و دل‌های خود را پاک کنید، ای دودلان..... در حضور خدا فررتی کنید تا شما را سرافراز فرماید.» (یعقوب ۲:۱)

دوستان من از اینکه به برنامه ما گوش دادید از شما سپاسگزاریم. در برنامه بعدی، به یاری خدا، داستان یوسف را پی‌گیری خواهیم کرد و خواهیم دید که چگونه به مقام نخست‌وزیری در مصر نایل می‌شود....

بر روی این آیه از کلام خدا تفکر کنید:

«خدا نور است؛ و هیچ ظلمت در وی هرگز نیست. اگر گوییم با وی شراکت داریم درحالی‌که در

ظلمت سلوک می‌نماییم، دروغ می‌گوییم و براستی عمل نمی‌کنیم.» (ایوحنا ۱:۵، ۶)

خدا به شما برکت دهد.